

به نام خدا

۷- مرد خوشبخت

روی نیمکتی در یک پارک پیرمردی نشسته و گریه می‌کند. جوانی متوجه او شده کنارش می‌نشیند و دست روی شانه‌اش می‌گذارد.

جوان: ا...ا...ا... پدرجون چرا گریه می‌کنید شما؟

پیرمرد: اولاً دستت رو بذار اون طرف نمی‌دونی مگه کرونا اومده... بعدش هم که (گریه اش شدیدتر می‌شود) چون... چون من ۸۵ سالمه.. یک زن خیلی مهربون دارم که تازه امروز بیست و پنج سالش میشه پیرمرد می‌زند زیر گریه.

جوان: اینکه...ام..خوب...اینکه خیلی خوبه.

پیرمرد:..من باهاش خیلی خوشبختم... با وجودی که من حتی پول دارم نیستم اون منو خیلی دوست داره.. پیرمرد گریه می‌کند.

جوان: خوب...عالمه...ولی آخه گریه نداره...

پیرمرد: خیلی هم خانم و زیبا و مهربونه...خیلی هم منو دوست داره... دوباره گریه امانش نمی‌دهد.

جوان: آخه چرا پس گریه می‌کنید؟ از خوشحالیه؟

پیرمرد: نه..نه... اون هر روز خودش برام غذا می‌پزه..داروهامو به موقع میده...حتی هر روز عصر خودش برام میوه پوست می‌کنه میده بهم..

دوباره می‌زند زیر گریه.

جوان: خوب باباجان..این که خیلی خوبه.. خوب چیه اصلاً؟ مثل رویا می‌مونه.. من نمی‌فهمم چرا دارین گریه می‌کنید؟

پیرمرد: آخه امروز تولدشه...انقدر مهربونه که غذایی که من دوست دارم رو پخته. خونه رو تزیین کرده.  
حتی کیک بدون قند به خاطر من سفارش داده.

جوان: خوب؟

پیرمرد گریه کنان: خوب اومدم بیرون برایش کادو بخرم یادم رفته بود آلازایمر دارم. الان نمی‌دونم چطوری  
باید برگردم خونه. اسم و آدرس یادم نمیاد.

پیرمرد دوباره می‌زند زیر گریه.

جوان که حالا متوجه شده به نشانه فهمیدن سری تکان داده و او هم سر بر نشانه پیرمرد می‌گذارد و با هم  
گریه می‌کنند. پیرمرد در میان گریه‌اش دست پسر را کنار می‌زند.

پیرمرد: انقدر نزدیک همدردی نکن بیچه..برو اون ور تر

هر دو از هم فاصله می‌گیرند و گریه می‌کنند